



نثر مجلہ

سُلوک
محمود دولت آبادی

30 Book



306007



MEX
papier aus verantwortungsvollen
tongzyklen Quellen
FSC® C018863

نشان استاندارد کاغذ بانگ سوئد

سرشناسه: دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۱۹ -
عنوان و نام پدیدآور: سلوک / محمود دولت‌آبادی
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ ص.
فروست: داستان فارسی، ۲۰
شابک: 978-964-362-122-3
یادداشت: چاپ قبلی: نشر چشمه، ۱۳۸۳ (تغییر فروست)
یادداشت: چاپ دهم: ۱۳۹۱ (در انتظار فهرست‌نویسی)
یادداشت: چاپ سیزدهم
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ اس ۷ / ۸۰۴۷ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ ق ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۸۵۱۷۶۱



cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات - داستان فارسی - رمان

سلوک محمود دولت‌آبادی

مدیر هنری: مجید عباسی

حروف‌چینی: حسین زندهدل

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ دوازدهم قطع رقی (چاپ شانزدهم کتابخانه زمستان ۱۳۹۴، تهران)

ناظر فنی چاپ: یوسف اسیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌کتابی ناشر است.

شابک: ۳-۱۲۲-۳۶۲-۹۶۴-۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوورحان، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵.

تلفن: ۶۶۹۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشرچشمه مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشرچشمه کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۹۰ - ۴۴۹۷۱۹۸۸

کتاب‌فروشی نشرچشمه آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزاد، نوسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه ۲.

□ مردی را می‌بیند که در سایه می‌رود. به درستی نمی‌تواند او را تشخیص بدهد. بنابراین نمی‌تواند بداند یا بفهمد او چگونه آدمی است. فقط احساس می‌کند، یا درست‌تر این‌که گفته شود یک حس گنگ و ناشناخته به او می‌گوید آن مرد باید برایش آشنا باشد. اما هرچه به ذهن فشار می‌آورد، نمی‌تواند تصویر روشنی از او برای خود بسازد، یا حتی چیزهایی از او در خاطرش بازسازی کند. پس چرا احساس می‌کند که باید او را بشناسد، که او را می‌شناسد، که می‌شناخته‌است؟ و چرا ذهنش دمی از چالش باز نمی‌ماند؟ و این کنجکاوی... قدم تند می‌کند بلکه بتواند نزدیک‌تر بشود مگر او را بجا بیاورد، اما آن مرد بی‌آن‌که به خود زحمت بدهد، به نسبت آهنگ گام‌های او، قدم‌هایش تند می‌شود و لاجرم فاصله قیس با او در همان نواخت باقی می‌ماند. پس امیدی نمی‌تواند تصور کند برای همبر شدن با او، و این‌که احتمالاً بتواند با آن مرد همسخن بشود، که بتواند با دقت نگاهش کند و شاید در سلام و علیکی کوتاه صدایش را بشنود. نه، هیچ امیدی برایش وجود ندارد. سهل است که از همین

فاصله می‌تواند دریا باشد که او اهل حرف و سخن هم نباید باشد. سر در گریبان خود دارد و از سایه می‌رود. فضای مه‌آلود و پرسیایه یک شهر اروپایی، آن هم در فصل پاییز اصلاً عجیب و غریب نیست. اما وقتی انسانی گنگ و مبهوت از کنار دیواری می‌گذرد که سنگچین‌های قدیمی و کهنه‌اش در رطوبتی دایم خزه بسته است، طبیعت سایه، سنگینی خاصی پیدا می‌کند؛ و چون به جا می‌آورد که آن دیوار قدیمی در مسیری طولانی خیابان را از گورستان جدا می‌کند، جخ احساس می‌کند که آن مرد، سایه همیشه، و آن آسمان ابری چه معنایی می‌تواند داشته باشد. پس گنگی مبهوت مردی که آرام و یکنواخت از کنار دیوار می‌رود، بی آن‌که صدای گام‌هایش شنیده بشود، نباید تعجب را برانگیزد. قیس هم می‌کوشد تعجب نکند. ضمن این‌که یقین باطن دارد که باید بتواند او را در ذهنش بشناسد و بجا بیاورد، اگرچه این گرایش به شناخت دیگری، چیزی بیش از یک کنجکاوی عادی به شمار رود. پس، هم از آن پشت لایه مه و نرمه‌های باران، می‌تواند بینگارد که او باید یقه بارانی‌اش را بالا زده باشد تا گردن و پس سرش از سوز سرما محفوظ بماند. نیز باید یقه بارانی‌اش را بالا زده باشد تا بتواند آسوده‌تر سر و گردن را میان شانه‌های استخوانی‌اش فرو ببرد که تو چشم نزنند خیره ماندنش به زمین، به نقش‌فرش رنگ باخته پیاده‌رو. زیرا احساس می‌کند که آن مرد هیچ علاقه‌ای به دیدن دیگری - دیگران ندارد. جز این اگر می‌بود، در شهری چنین تماشایی و پُر از انواع جاذبه‌ها - پیاده‌رو خلوت کنار گورستان را برای راه رفتن در پیش نمی‌گرفت. همچنین او باید قوز کرده باشد - به یقین نمی‌تواند بگوید او قوز درآورده است - اما می‌تواند احساس کند که او قوز کرده است؛ که دست‌ها را فرو برده توی جیب‌ها، پنجه‌هایش را مشت کرده و

عصب‌هایش منقبض‌اند. و قیس می‌تواند گمان کند که پیش از این، در چنین لحظاتی آرواره‌های خودش هم فشرده می‌شده‌اند و ریزچین‌های دور کاسه چشم‌هایش چنان عمیق که آشکارا به دید در می‌آمده باشند. پس او می‌باید رنگ‌پریده‌تر هم شده باشد؛ رنگ‌پریده‌تر از همیشه. به این ترتیب آن مرد باید شخص خودش باشد. این نشانی‌ها باید کافی باشند برای بجا آوردن انسانی که تو او را نسبتاً خوب می‌شناخته‌ای در مقاطع گوناگون عمر، کسی که یک بار هم - در همین دو، سه سال گذشته - شناسنامه خود را گم کرده بود و زیاد کلافه نبود از گیجی، گنگی و بهت خودش؛ شاید از آن‌که می‌دانست انسان در سنینی و در موقعیت‌هایی دچار نسیان می‌شود، چندان که ممکن است نام خود را هم از یاد ببرد. بله، قیس دارد به‌منش او نزدیک‌تر می‌شود. چه بسا در ذهنش دارد چنین شخصی را می‌سازد که در مسیر تجربه‌های زندگی‌اش وجودی حقیقی بوده است. در هر دو وجه آن مرد، طوری کنجکاری قیس را برانگیخته که لحظه‌ای هم به خود وانمی‌گذاردش و دمی نمی‌تواند غافل بماند از تخیل و گمان‌زنی نسبت به او. همین خود قانعش می‌کند که آن مرد عبوس را می‌شناسد و وامی‌داردش که بخواهد در گام‌هایش هر جوری شده به او نزدیک بشود؛ اما . . . ممکن نمی‌شود. او، چنانچه حدس می‌زند، وارد گورستان خواهد شد. می‌شود، و قیس هم سایه به سایه‌اش می‌رود. در محوطه گورستان کاج‌های بلند و گز شاخه به ابرها می‌سایند که آن مرد هیچ توجهی به‌شان ندارد. طرف سنگ گورها هم نمی‌رود و با همان نواخت‌گند و سنگین، باریکه راه شنی را پیش می‌رود تا در نقطه‌ای بایستد و می‌ایستد و به جایی ورای کاج‌ها نظر می‌کند. قیس هم می‌ایستد. این به خواست و اراده خودش نیست. فقط می‌ایستد،

وسپس براه می افتد، چون آن مرد براه می افتد. در چند قدمی اش یک نیمکت سنگی هست. باید بنشینند. می نشینند. قیس هم می نشیند. چقدر خسته است، چقدر راه آمده است؟ نمی داند. احساس می کند میل و نیاز شدیدی به کشیدن سیگار دارد. آن مرد دست می برد توی جیب بغلش و قیس سیگار را روشن می کند و بنا به عادت، مثل همیشه پا می اندازد روی پا. نمی تواند آسوده روی نیمکت یا صندلی بنشیند بی آن که پا روی پا بیندازد. پای چپ روی پای راست. و دود سیگار... دود سیگار همیشه کسی را اذیت می کرد، هنوز هم احساس این را دارد که اذیتش می کند.

روی نیمکت پارک نشسته است؛ کنارش نشسته، اندکی آریب تارو به قیس باشد. می خندد، مثل گل اگر بخندد، و مردمک چشم های کبودش برق می زند، مثل وقتی که آفتاب غروب گذر کند از روی موج های سبک یک برکه: «پوووف... چقدر سیگار!» دست چپ را مثل بادبزن مقابل صورتش تکان می دهد، چه مایه کرشمه در همه احوال و رفتار... و چه مایه سرشاری. زندگی از گونه هایش تُتُق می کشد. او تمام زندگی است که شعله ور در کنار مرد نشسته است. دو نفر از برابرشان می گذرند و سلام می دهند. قیس نمی بیندشان اما او - آن زن - بال در می آورد و نمی تواند خودداری کند از بیان این عبارت که «چقدر خوب و افتخارآمیز است که شخص قیس باشد و دیگران به اش احترام بگذارند.» به او برمی گردد قیس، و شاید خشک و بی حوصله لبخند می زند و آرام سر تکان می دهد. قیس را می شناسد، خیلی خوب می شناسدش. بارها بر زبانش گذشته که «از همه بهتر می شناسمت!» و قیس پلک هایش را بسته به نشانه تأیید. بنابراین در نظرش باید عادی بنماید که قیس خیلی خوشحال نمی شود از آن که

دیگران به‌اش احترام بگذارند، سهل است که در لحظاتی شرمنده می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند در مقابل حرمت‌گزاری دیگران. بارها نیز بر زبان آورده است که وقتی او کنارش نشسته است، کنارش قدم برمی‌دارد یا مقابل رویش پشت میز یک قهوه‌خانه یا غذاخوری نشسته است - بخصوص - نه فقط از حس احترام دیگران خرسند نمی‌شود، بلکه حس حضور دیگری آزرده‌اش می‌کند و انگار درهم می‌فشاردش، می‌چلاندش. طوری که اغلب اوقات او زیر بازوی قیس را می‌گیرد و انگار که برمی‌کشدش، با تحکم می‌پرسد «چه شد باز؟!» هیچ! به ظاهر شاید هیچ چیزش نشده بود، اما در باطن چرا! در باطن چلانده شده بود. چلانده می‌شد. یک حس گنگ و ناپیدا، یک گره قدیمی در روح، پرتوی از آن حس کهنه آزارش می‌داد. آیا قیاس ناخودآگاه خستگی، دل‌آزردگی و فرسودگی قیس با سرشاری و جوانی او یکی از آن انگیزه‌های آزارنده نبود؟ شاید بود؛ اما این تمام انگیزه نبود. احساس ترس و نا امنی از نگاه و زبان دیگران، واگروه‌های حتمی و گمان این‌که دیگران با اندازه و معیارهای خودشان انسان را مورد داوری قرار می‌دهند، بسیار مهم‌تر بود از هر انگیزه آزارنده دیگر.

و این گمان که هر نگاه و زبان می‌تواند تلخی و زهر عباراتی خاص را بیشتر و غلیظ‌تر کند در یاد... با وجود این تصورات بی‌پایان قیس، سرشاری جوانی نمی‌گذاشت که او در آن ژرفای افسردگی باقی بماند. بیرونش می‌کشانید، بیرونش می‌کشانید از چاله‌های ذهن به برکت یک دم شکفتن، شکفته شدن؛ مثل یک گل اگر بخندد. و مرد تمام می‌شد در شکفتن او، و آغاز می‌شد «تو برای همیشه همان هستی که بودی؛ یک مرد سالم و زیبا و محکم». آری... دل می‌خواست با او هم‌زبان

باشد، اما نبود؛ فقط لبخند می زد و خود نمی دانست چرا فکر می کرد و هنوز هم فکر می کند که لبخند، چهره اش را نازیبا می کند؟ و دیگر به چه فکر می کرد در آن لحظه؟ نمی دانست؛ باید از خود پرسد دیگر به چه فکر نمی کرد در آن لحظه که همواره با غروب به یاد می آوردش.

«باز هم که سیگار، باز هم که سیگار! چقدر سیگار؟!»

آخرین پک را می زد و مانده سیگار را از بالای شیشه اتومبیل پرت می کرد بیرون و شیشه را پایین تر می کشید مبادا او شیشه سمت خودش را پایین بکشد و باد غروب پاییز سینوس هایش را بیازارد. توی اتومبیل که نشسته بود واقعاً کلافه می شد از قلاج های دود که مرد بیرون می داد از دهان و بینی، و پوووف که می کرد دیده می شد که چشم هایش هم آمده و قطعاً به سوزش درآمده اند از دود. که قیس به شوخی زبان باز می کرد «این آخرینش بود، آخرین!» و او خوب می دانست که مرد چقدر وابسته است به سیگار که دم به دم داشت فرسوده ترش می کرد، و رخ می گردانید طرف او با طنزی در نگاه و لبخندی گنارۀ لب ها و می گفت «مطمئنم اگر ناچار بودی بین من و سیگار یکی را انتخاب کنی، سیگار اول می شد!» و مرد با چهره ای که یقین داشت زمختی پوستۀ درخت را به یاد می آورد، برمی گشت و فقط نگاهش می کرد، به چهره اش و سپس به مردمک کبود چشم ها... و لحظه ای همانجور می ماند و دل نمی خواست نگاه از او برگردد اگر فرمان اتومبیل دستش نبود و ناچار نبود مقابل رویش را نگاه کند. او می فهمید، جزئی ترین حالت ها و گذراترین آنات مرد را عمیقاً حس می کرد و می فهمید. پس، دست می گذاشت بر پشت دست قیس و آرام می فشردش. لحظه بسیار کوتاه و گذرا بود، اما چنان بود که احساس شود تمام ذرات حواس خودش را دستا دست به سلسله



daryapublish

ISBN 978-964-362-122-3



9 789643 621223

داستان فارسی - ۲۰

۱۵۰۰۰ تومان

اما . . . دوستان عزیز ، با تواضع تمام بگویم ادبیات که از چشم و جان خواننده به نظر دلنشین و زندگی بخش می آید ، در جاری شدنش از جان و دست نویسنده ، بسی که جان فرسا و هلاکت بار است . دست کم در تجربه شخصی می توانم بگویم آنچه مرا از پای در می آورد ، **ناممکن بودن** نوشتن است . وقتی به ناچار شروع می کنم به نوشتن ، چنان است که گویی به دوزخی وارد می شوم ، شاید به امید آن که بهشت واری برآورم . اما غالباً درون دهلیزهای آن در می مانم . و چون سرانجام از آن دهلیزها می گذرم با صرف سال های عمر ، از پس چندی که برمی گردم و به حاصل کارم می نگرم - حقیقت اینست که غالباً احساسی ناخوشایند دارم . پس گاهی به صرافت می افتم که دورش بریزم یا که بسوزانمش . اما عمری که در پای آن ریخته ام چه می شود؟ بنابراین با بی رحمی به جراحی و تراشیدن و ساییدن همانچه می پردازم که در لحظات نوشتن شوقی جان سوز به آن همه داشته ام . و این جرح و تعدیل بیشتر نابودم می کند . نمونه اش همین کاری که در دست دارم که در مسیر تراش و سایش ها از بیش از هفت نام گذر کرد تا سرانجام در **سُلوک** قرار بیافت .